

خورشید
توی بشقاب اژدها

سرشناسه: فرضی‌پور، سودابه، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: خورشید توی یشقاب اژدها/سودابه فرضی‌پور.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص.: مصور.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۲۸-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی — قرن ۱۴
Short stories, Persian -- 20th century
موضوع: رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ غ۸۱۶۵/ر۸۱۶۲ PIR
رده‌بندی دیوئی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۶۵۳۱۶۲

خورشید توی بشقاب ارژدها

سودابه فرضی پور
تصویرگر: سحر غیاثوند



نشر آفرینگان: ۲۳۵



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

خورشید توی بشقاب اژدها

سودابه فرضی‌پور

تصویرگر: سحر غیاثوند

چاپخانه پژمان

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۸-۶

ISBN: 978-600-391-038-6

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۱۰۰۰ تومان



وقتی دو تا از تنبل‌های کلاس سر امتحان تاریخ تقلب کردند، آقای پژوهی، معلم تاریخ، دست آن‌ها را گذاشت توی دست سروش موسوی ببردشان خدمت آقای ناظم تا خودش تکلیف این دو متقلب را روشن کند.

سروش موسوی که هم شاگردزنگ کلاس بود و هم مبصر، دست فرهاد سعیدی و آرین حسن‌پور را گرفت و بردشان دفتر آقای ناظم.

«آقا اجازه! این دو تا سر امتحان تاریخ تقلب کردن، آقا پژوهی گفتن بیارمشون دفتر.»

آقای ناظم داشت چای و شیرینی می‌خورد. شیرینی را آقای شجاعت، معلم ورزش، به مناسبت عروسی‌اش آورده بود. هیچ‌کس توی مدرسه نبود که نداند آقای شجاعت زن گرفته، بس که به مناسبت خواستگاری و بعله‌برون و نامزدی و عروسی شیرینی آورده بود.

آقای ناظم گفت: «بیاین جلوتر می‌نم!»
 فرهاد سعیدی و آراین حسن‌پور یک قدم رفتند جلوتر. آقای
 ناظم با تشر گفت: «اون لنگه دمپایی رو از دهنِت درآر می‌نم.»
 آراین آدامس را از توی دهانش درآورد و زیر لب غُر زد: «ان قدر
 مینم مینم نکن مینم!»
 آقای ناظم داشت با انگشت مربای لای شیرینی را درمی‌آورد و
 حرف آراین را نشنید.

سروش موسوی جلو رفت و دو تا ورقه لوله‌شده داد دست
 آقای ناظم: «آقا اجازه! تقلباشونو تو این نوشته بودن. مال سعیدی تو
 آستینش بود، مال حسن‌پور تو جورابش...»
 آقای ناظم نصفه شیرینی‌اش را توی بشقاب گذاشت، انگشت
 مربایی‌اش را مکید و ورقه‌ها را باز کرد، بعد رو کرد به فرهاد: «این
 چیه؟»

فرهاد گفت: «آقا اینو همین جوری چپونده بودیم توی
 آستینمون... بعد خندید: «استفاده که نکردیم ازش، واسه دلگرمیه
 آقا... مثل وقتی که شما از خونه تون می‌رین بیرون خرید ندارین، اما
 پول می‌ذارین تو جیبتون...»

آقای ناظم آن یکی ورق را توی هوا تکان داد، بعد دماغش را
 با دو انگشت گرفت: «پیف! چه بوی جورابی هم می‌ده...» به آراین
 گفت: «این چیه؟»

آراین گفت: «آقا اجازه! مجبوریم یه کاغذ بنویسیم فروکنیم تو
 جورابمون. هرچی می‌خونیم تو مخمون نمی‌ره که پایتخت کوروش
 شوش بود یا هگمتانه؟»

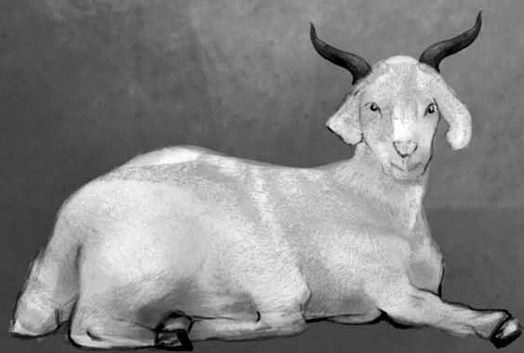
سروش گفت: «پایتخت کوروش پاسارگاد بود...»
آرین که کنار سروش ایستاده بود با پا کوبید به ساق پایش.
سروش گفت: «آخ...»
چشم‌های آقای ناظم گرد شد: «چه پُرو شدین شماها، تو مخت نمی‌ره باید قلب کنی، به همین راحتی؟»
آرین با دلخوری گفت: «آقا اجازه! آخه به ما چه که خشایارشا چاپارخونه درست کرده.»
سروش که از بس این‌ها را خوانده بود، انگار کتاب را خورده باشد، گفت: «اون داریوش اول بود نه خشایارشا...»
آرین و فرهاد دوتایی برگشتند و چپ‌چپ به سروش نگاه کردند.
آقای ناظم گفت: «تو مخم نمی‌ره یعنی چی؟ ان‌قدر بخون تا بره...»
فرهاد گفت: «آقا، الآن دیگه چاپارخونه لازم نداریم که... الآن می‌گن دهکدهٔ جهانی...» بعد دست کرد توی جیبش و گوشی موبایلش را درآورد: «شما الآن نگاه کنین، من این جا یه چیز می‌نویسم، اوووون سر دنیا یکی دیگه می‌خونه...»
آقای ناظم بلند شد و دست‌هاش را زد به کمرش: «گوشی هم که می‌آری مدرسه. به‌به!»
فرهاد تازه فهمید چه گافی داده، گوشی را توی جیبش چپاند و گفت: «اصلاً ازش استفاده نمی‌کنیم که... آقا فقط می‌ذاریم توی جیبمون...»
آقای ناظم پرید وسط حرفش: «واسه دلگرمیه... مثل وقتی که من می‌رم بیرون، خرید ندارم اما پول می‌ذارم تو جیبم. نه؟»

سروش خندید. فرهاد و آراین تند برگشتند و نگاهش کردند.
 سروش لبش را گاز گرفت و به سقف نگاه کرد.
 آقای ناظم گفت: «بیار بده به من اون گوشی رو می‌نم.»
 فرهاد گفت: «آقا دیگه نمی‌آریم به خدا.»
 آقای ناظم دستش را دراز کرد: «گوشی...»
 فرهاد با ناراحتی و بی‌میلی دستش را کرد توی جیبش، گوشی
 را درآورد و داد دست آقای ناظم.
 سروش گفت: «آقا ما بریم سر کلاس، از درس عقب می‌مونیم...»
 فرهاد زیرلبی گفت: «برو بابا، بچه‌زنگ...»
 آراین هم یواش گفت: «زنگ که خورد، جلو مدرسه وایسا کارت
 دارم...»
 آقای ناظم گفت: «برین سر کلاس تا تکلیفتونو روشن کنم...»
 فرهاد گفت: «آقا اجازه گوشی مون...»
 آقای ناظم گفت: «این پیش من می‌مونه، پدرت که بیاد تحویلش
 می‌دم...» و بقیه شیرینی را توی دهانش چپاند.



آسکالافوس بهترین شاگرد معبد دلفی بود. هم باادب بود و هم بلد بود چطور قاپ کاهن‌های معبد را بدزد و هم این‌که توی سحر و جادو خرابکاری نمی‌کرد. برعکسش آدراسستوس بود؛ آخرین خرابکاری‌ای که بدون اجازه کاهن معبد دلفی ازش سر زد، این بود که یکی از صندوق‌های طلایی را که پادشاه کشور لیدییه برای معبد فرستاده بود، تبدیل کرد به یک بز کچل که به جای بَعِ بَعِ قُدقِد می‌کرد. کاهن معبد دلفی آن‌قدر عصبانی شد که دستور داد پرتش کنند توی سیاهچال و تا سه روز هیچ‌کس حق نداشت برایش آب و غذا ببرد.

آدراسستوس یک روز را بدون آب و غذا سر کرد، دید که نمی‌شود. یونانی‌ها برای وقتی که خیلی گرسنه می‌شوند یک مَثَل دارند که می‌گوید: «روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.» البته ایرانی‌ها ادعا می‌کنند که این مَثَل یونانی نیست و ایرانی است، اما یونانی‌ها زیر



بار نمی‌روند و تازه می‌گویند تخت‌جمشید هم مال آن‌ها بوده که یک مرد ایرانی شبانه با شترش آمده آن را از یونان دزدیده و برده. خلاصه؁ روده کوچیکهٔ آدراسٲوس داشت بزرگه را می‌خورد. با خودش گفت چه کار کنم؁ چه کار نکنم تا این‌که تصمیم گرفت یکی از مارمولک‌های توی سیاهچال را تبدیل کند به گوشتِ بریانِ گوساله و بخورد. مارمولک را گذاشت جلوش؁ دست‌هاش را گرفت بالا سرش و یک عالم ورد خواند. (وردها رازند؁ اگر این‌جا بنویسم که آدراسٲوس چه وردی خواند؁ ممکن است کسانی که این کتاب را می‌خوانند یاد بگیرند و آن وقت نسل مارمولک‌ها را منقرض کنند. چه کسی از گوشتِ بریانِ گوساله بدش می‌آید؟)

آدراسٲوس ورد خواند و خدایان معبد را به یاری طلبید و ناگهان صاعقه‌ای کوچک به تن مارمولک خورد و ناپدید شد. آدراسٲوس که دید به جای مارمولک؁ گوشتِ بریانی ظاهر نشد؁ فهمید که دوباره خرابکاری کرده. صبر کرد؁ مطمئن بود که تا چند دقیقهٔ دیگر گندِ خرابکاری‌اش درمی‌آید. هنوز دو دقیقه نگذشته بود که شنید کسی دارد داد می‌زند: «آدراسٲوس باز خرابکاری کرد... این بچهٔ دیوونه رو از معبد بیرون کنید...»

آدراسٲوس نشست گوشهٔ سیاهچال و صدایش درنیامد. هر جا؁ هر وقت یک چیزی خراب می‌شد همه؁ بی‌معطلی و بی‌سؤال و جواب؁ می‌دانستند کارِ کارِ آدراسٲوس است.

چند دقیقه بعد؁ آسکالافوس؁ بچه‌زرنگ معبد؁ قفل در سیاهچال را باز کرد و به آدراسٲوس گفت: «بیا بیرون. باز خرابکاری کردی؟!» آدراسٲوس از سیاهچالِ تاریک که بیرون آمد؁ اول نور زیادِ

بیرون چشم‌هاش را زد، چند دقیقه طول کشید تا بتواند ببیند چه افتضاحی به بار آورده:

مجسمه قهرمانِ وسط معبد دلفی تبدیل شده بود به یک مارمولک سنگی بزرگ که بازوهای پهلوانی داشت و نیشش باز بود. آدراستوس با خودش گفت: «کارم تمومه. حتماً پیشگوی بزرگ معبد پرتم می‌کنه بیرون... حتماً منو می‌فرسته بقیه عمر چوپونی کنم، یا شایدم نونوا بشم...»

پیشگوی بزرگ معبد دلفی با عصبانیت روی تخت سنگی‌اش نشسته بود و از آن بالا داشت به راهروی قصر نگاه می‌کرد و منتظر بود که آسکالافوس عزیز و دوست‌داشتنی‌اش آدراستوسِ بلا به جون گرفته را بیاورد.

آسکالافوس آدراستوس را به جایگاه متهمان آورد. آدراستوس سرش را پایین انداخته بود و داشت فکر می‌کرد که خوب چوپانی هم بد نیست، هرچند که اصلاً بلد نبود برای گوسفندها نی بزند. پیشگوی بزرگ چوب‌دستی‌اش را توی هوا تکان داد و داد زد: «باز که خرابکاری کردی، بچه!»

آدراستوس لرزید. با ترس و لرز گفت: «ای پیشگوی بزرگ، لطفاً دوباره من را به سیاهچال بفرستید، قول می‌دهم که سوسک‌ها را به کباب بره، شپش‌ها را به سوپ جوجه و موریانه‌ها را به آشِ گوجه تبدیل نکنم...»

آسکالافوس خندید. آدراستوس چپ‌چپ نگاهش کرد. آسکالافوس خنده‌اش را جمع کرد.

پیشگوی بزرگ گفت: «آخه من با تو چه کار کنم؟ اول فکر

کردم از معبد بیرونٲ کنم و بفرستمت بری ؤوپونی کنی؁ بعد ترسیدم بری ؤوسفندا رو به درخت ؤنار تبدیل کنی. بعد فکر کردم بفرستمت شاگردِ نونوا بشی؁ ترسیدم به ؤای هیزم نونوی بیؤاره رو بندازی تو تنور...»

آدراسٲوس حرفی نداشت بزندا؁ فقط دلش برای پیشؤوی بزرؤ می سوخت که این قدر از دست او بیؤاره شده بود.

پیشؤوی بزرؤ ؤفت: «خب؁ آسکالافوس؁ به نظر تو با این خرابکار ؤه کار کنیم؟»

آسکالافوس اول سرفه کرد که صدایش را صاف کند؁ بعد ؤفت: «ای پیشؤوی بزرؤ؁ به نظر من بفرستیمش برود توی آشپزخانهٲ معبد آش بپزد و قدغن کنیم که دیگر دست به سحر و جادو بزندا...» آدراسٲوس که از این حکم آسکالافوس عصبانی شده بود؁ زیرلبی به آسکالافوس ؤفت: «تعطیل که شدیم بیا جلو دروازهٲ معبد کارت دارم!»

پیشؤوی بزرؤ سری تکان داد و ؤفت: «ببرش پیش آشپز معبد؁ بؤو اگر دست از پا خطا کرد؁ خواست نخودلوبیاها رو به مروارید و یاقوت تبدیل کنه یا غاز و اردکها رو جادو کنه که سرودِ معبد بخونن؁ بندازدش توی دیؤ تا برای شام آبؤوشتِ آدراسٲوس بخوریم.»

این طوری شد که آدراسٲوس را که آرزو داشت بزرؤترین کاهن معبد دلفی شود؁ فرستادند تا برود شاگردِ آشپز بشود.



غول آخر بازی

آقای پژوهی گفت: «سَرَدَر معبد دلفی نوشته: 'خودت را بشناس' می‌دونین یعنی چی؟»

یکی از بچه‌های کلاس گفت: «یعنی بدونیم اسممون چیه؟ کلاس چندمیم؟ اسم بابا و مامانمون چیه؟»

آن یکی گفت: «خب اینو که همه می‌دونن.»

آقای پژوهی گفت: «بله، اینا هم یه بخشی از خودشناسی‌ان، اما خودشناسی واقعی اینه که انسان دنیای درون، بخش ناشناخته و مناطق کشف‌نشده وجود خودش رو با گنج‌ها و خرابه‌هاش بشناسه.»

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اجازه، اینا تو امتحان می‌آد؟»

یکی دیگر گفت: «آقا اینا تو کتاب هست یا جزوه می‌دین؟»

آن یکی گفت: «آقا تو امتحان دو مورد بنویسیم کافیه؟»

آقای پژوهی گفت: «بچه‌ها چه خبره؟ اینا نه تو امتحان می‌آد، نه

تو کتاب هست و نه جزوه داره. انقدر به امتحان فکر نکنین، دارم چیزایی بهتون می‌گم که تو زندگی، واسه امروز و آینده به دردتون بخوره. دارم بهتون می‌گم که اگر می‌خواین خودتون رو بشناسین باید مواظب باشین که وقت و انرژی‌تونو برای چیزای بی‌ارزش هدر ندین...

یکی از بچه‌ها گفت: «پس تو امتحان نمی‌آدی؟»

آن یکی گفت: «پس لازم نیست جزوه وِرداریم؟»

یکدفعه فرهاد سعیدی از ته کلاس داد زد: «پس!»

همه برگشتند و به فرهاد نگاه کردند. ته کلاس، توی لُژ مخصوص شاگردش‌ها، فرهاد سعیدی غول آخر بازی را رد کرده بود و خوشحال بود. این صدای «پس» هم معنی‌اش این بود که بالاخره پدر این غول نابکار را درآورده بود. آراین هم داشت کِرم لای بیسکویت کرم‌دار را لیس می‌زد که دید آقای پژوهی و بقیه بچه‌ها دارند آن طرف را نگاه می‌کنند. بیسکویت را درسته فروکرد توی لپش و با آرنج زد به پهلوی فرهاد. فرهاد سرش را بالا گرفت و چهل جفت چشم دید که داشتند با تعجب نگاهش می‌کردند، خودش را جمع‌وجور کرد و سعی کرد گوش‌اش را زیر میز پنهان کند.

آقای پژوهی سری تکان داد و شروع کرد به قدم زدن توی کلاس و به این فکر کرد که با دانش‌آموزهایی که نمی‌فهمند و نمی‌خواهند بفهمند چه کار کند؟ از دست فرهاد و آراین خونش به جوش آمده بود. هیچ‌وقت سر کلاس به درس گوش نمی‌کردند و مدام پی بازی و خوردن بودند.

همین‌طور قدم می‌زد و فکر می‌کرد که یکدفعه دست‌هاش را کوبید به هم و لبخند زد. قیافه‌اش مثل وقتی شده بود که پروفیسور بالتازار اختراع جدیدی می‌کرد یا شاید هم ارشمیدس وقتی «می‌یافت» این‌شکلی می‌شد. آقای پژوهی داشت به آراین حسن‌پور و فرهاد سعیدی نگاه می‌کرد. فرهاد تندی گوشی را فروکرد توی جیب کیفش. گوشی خودش که نبود البته؛ گوشی باباش بود. گوشی خودش را هنوز نتوانسته بود از آقای ناظم پس بگیرد. آقای ناظم گفته بود: «به بابات بگو بیاد گوشی رو تحویل بگیره، از فردا هم این کتونی‌های جیغو نبوش مینم!» فرهاد جرئت نکرده بود به باباش بگوید بیاید گوشی را از آقای ناظم بگیرد، اما جرئت کرده بود گوشی قدیمی باباش را بپيچاند و بیاورد مدرسه.

آراین و فرهاد داشتند به آقای معلم نگاه می‌کردند که داشت بربر به آن‌ها نگاه می‌کرد. آقای پژوهی گفت: «شما دو نفر...»
آراین حسن‌پور گفت: «ما آقا؟»

آقای پژوهی سرش را تکان داد: «بله شما... فقط به یه شرط آخر سال بهتون نمره قبولی می‌دم...»

فرهاد سعیدی گفت: «آقا به چه شرطی؟»
آقا معلم گفت: «به شرطی که سر صف، جلو کل بچه‌های مدرسه، یه نمایش بازی کنین، یه هفته هم بهتون فرصت می‌دم.»

همه بچه‌های کلاس ساکت بودند. آراین و فرهاد هم با دهان باز

به آقا معلم نگاه می کردند. آقای پژوهی لبخند زد و تندتند سرش را تکان داد که یعنی «بله درست شنیدین... نمایش».

سروش با دلخوری گفت: «نمایش بازی کنن آقا؟ نمی شه که نمایش بازی کنن، نمره بگیرن...»

آرین گفت: «قبوله آقا.»

فرهاد گفت: «آقا قبوله.»

سروش گفت: «آقا پس درس نخونن؟»

فرهاد از دور به سروش اشاره کرد که به تو چه؟

آرین گفت: «آقا نمایش حسنی نگو بلا بگو خوبه؟»

همه بچه های کلاس خندیدند، بجز سروش موسوی که داشت با خودش می گفت: «دکی! هی درس بخون، هی شب و روز خرخونی کن، آخرش این دو تا تنبل نمایش بازی کنن و نمره بگیرن، نمی شه که...»

فرهاد گفت: «آقا اجازه! نمایش الاغ و گرگ خوبه؟ نقش الاغم آرین بازی می کنه، بهش می آد آقا...»

باز بچه های کلاس زدند زیر خنده. آقای پژوهی گفت: «نه خیر! منظورم این جور نمایشا نبود، یه نمایش تاریخی... مَتَنِشَمِ خودم می نویسم، فردا می آرم، شما هم یه هفته وقت دارین تمرین کنین و لباس نمایش تهیه کنین، هفته دیگه با آقای ناظم هماهنگ می کنم و سر صف اجرا می کنین... قبول؟»

آرین گفت: «قبول آقا.»

فرهاد گفت: «آقا نمایش الاغ ساده و روباه دزد هم خوب بود!»

آرین گفت: «لابد نقش الاغو من بازی کنم؟»

فرهاد گفت: «نه پَس؟»

بیچه‌ها خندیدند. آقای پژوهی هم خندید و به سروش موسوی نگاه کرد که اخم کرده بود.



سوپ لاک پشت و بره

آدراس توس توی آشپزخانهٔ معبد چهارزانو نشسته بود و داشت نخود پاک می کرد تا برای ناهار کاهن ها و پیشگوها و شاگردهایشان آش بار بگذارند. سرآشپز معبد هم داشت آن ته، توی دیگ بزرگ آشپزخانه، چرت می زد. سرآشپز عاشق چرت زدن توی دیگ بود. چون ته دیگ حالت فرورفته داشت و سرآشپز توی دیگ که می خوابید، انگار که توی نلو خوابیده باشد، هی تکان می خورد و کیف می کرد. اما صدای تکان خوردن دیگ روی اعصاب آدراس توس بود. اصلاً همین نخود و لویا پاک کردن روی اعصابش بود. داشت فکر می کرد که بیچاره پدرش با چه امید و آرزویی یکی یکدانه پسرش را فرستاده معبد تا درس کاهنی و پیشگویی بخواند. آدراس توس فکر کرد که اگر پدرش بفهمد که او به جای این که سر کلاس کاهن بزرگ بنشیند و یاد بگیرد که برای پیشگویی دو سال بعد چه وردی بخواند و برای پیشگویی دویست سال بعد چه وردی، نشسته و



دارد نخود پاک می‌کند، چقدر حرص می‌خورد و دلش می‌شکند. آدراسئوس تصمیم نگرفته بود آشپز شود، تصمیم نگرفته بود آش و شوربا و کباب بپزد و تا آخر عمر بنشیند گوشه آشپزخانه و نخود و لوبیا و عدس پاک کند و ته تهش بشود یک آشپز چاق که توی دیگ چرت می‌زند، او تصمیم گرفته بود بشود پیشگوی اعظم معبد دلفی و برای همین هم باید فکر بکری می‌کرد.

پس نخود را همین‌طور نصفه‌کاره ول کرد و آرام توی صدای خرخر آشپز که وقتی توی دیگ می‌پیچید شبیه تنوره کشیدن دیو می‌شد، از آشپزخانه بیرون رفت. رفت بیرون و دید ای داد، چه خبر است و او بی‌خبر نشسته گوشه مطبخ.

توی معبد سر و صدا بود و برو بیا. پرسید چه خبر است؛ گفتند از طرف پادشاه لیدیه یک پیک آمده تا از پیشگوی اعظم سؤال بکند. آدراسئوس رفت تا پیک و هدیه‌هایی را که آورده ببیند. پیک، جوان ریزه‌میزه‌ای بود که شاید روی هم دو سه سال از آدراسئوس بزرگ‌تر بود، اما چون پیک پادشاه لیدیه بود، داشتند حسابی تحویلش می‌گرفتند و برایش خوراکی‌های آن‌چنانی آورده بودند و روی تشکچه نشاندند بودندش و پشتش هم پشتی گذاشته بودند، انگار خود شاه لیدیه آمده باشد!

آدراسئوس به خودش غر زد: «پیک هم نشدی بدبخت!»

پیک که خورد و سیر شد بهش گفتند که حالا می‌توانی بروی پیشگوی بزرگ را ببینی. پیک بلند شد و راه افتاد. پشت سرش هم چند نفر از کاهن‌ها بودند. آدراسئوس هم پشت سر همه‌شان راه افتاد تا برود پیش کاهن بزرگ. جلو در تالار معبد

که رسیدند، نگهبان‌ها جلو آدراستوس را گرفتند و گفتند: «کجا؟»
آدراستوس گفت: «اون‌جا!» و تالار معبد را نشان داد.

نگهبان‌ها گفتند: «مگه خونه خاله‌س!» بعد هم آدراستوس را از جلو تالار دور کردند، چون شاگرد آشپزها حق نداشتند وارد تالار معبد شوند. آدراستوس همین‌طور که داشت برمی‌گشت برود آشپزخانه، غر می‌زد: «نه‌پس، خونه عمه‌س... حالا چی می‌شد ما هم می‌رفتیم تو، مگه پیکتونو می‌خوردم... ندید بدیدای پیک‌ندیده...»

آشپز هنوز بیدار نشده بود. آدراستوس رفت به انبار مطبخ که یک کیسه دیگر نخود بیاورد و بنشیند به پاک کردن. انبار مطبخ چند پله می‌خورد می‌رفت بالا. از آن بالا، از دریچه توی دیوار، آدراستوس می‌توانست تمام معبد را تماشا کند. کیسه را برداشت و می‌خواست بیاید پایین که از دریچه نگاهی به بیرون انداخت. هنوز رفت و آمد زیادی به تالار بزرگ معبد بود. یکدفعه فکر بکری به سرش زد، ساختمان تالار معبد کنار ساختمان مطبخ بود. یعنی آدراستوس می‌توانست برود روی بام مطبخ و از آن‌جا برود روی بام تالار و از دریچه روی سقف بام تالار همه را نگاه کند.

کیسه نخود را انداخت روی زمین و رفت به پشت‌بام مطبخ. از آن‌جا هم خمیده‌خمیده رفت به طرف بام تالار. اگر یکی از نگهبان‌ها او را می‌دید که دارد می‌رود به پشت‌بام تالار حتماً می‌گرفتندش و برای شام کبابش می‌کردند.

آدراستوس خودش را رساند به پشت‌بام تالار و خم شد و از آن بالا به تالار نگاه کرد. کاهن بزرگ نشسته بود روی تخت سنگی‌اش

و پیک روبه‌رویش ایستاده بود. چند کاهن دیگر هم دور تا دور تالار ایستاده بودند و داشتند به حرف‌های پیک گوش می‌دادند. پیک گفت: «ای پیشگوی اعظم، پادشاه لیدیه بر شما درود فرستاد و گفت که به شما بگویم بدون هیچ شکی شما بزرگ‌ترین پیشگوی جهان هستید و هیچ اشتباه و خطایی در غیبگویی و پیشگویی شما وجود ندارد...»

آدراس توس با خودش گفت: «معلومه، پیشگوی بزرگه ها!»
پیک گفت: «اگر یادتان باشد، چند ماه پیش من به خدمتتان آمدم و از شما سؤالی کردم...»

پیشگوی بزرگ سرش را تکان داد و گفت: «بله، به خاطر دارم.»
بقیه کاهن‌ها هم سر تکان دادند و شروع کردند به همه‌مه که یعنی یادشان است. آدراس توس هم یادش بود؛ همین چند ماه پیش بود که این پیک جغله آمده بود، آن موقع آدراس توس هنوز به مطبخ تبعید نشده بود و می‌توانست مثل آدم برود توی تالار معبد و پیش بقیه کاهن‌ها و شاگردهایشان بایستد، نه این‌که مثل گربه روی پشت‌بام روی شکم بخوابد. آن روز شاه لیدیه پیک‌های زیادی را پیش غیبگوهای مختلف فرستاده بود، یکی فرستاده بود به معبد آمون تو لینی، یکی به معبد فوکرن تو اپاس، یکی به تروفونیوس تو بعار، یکی هم به بران شیدن تو ملطیه و این پیک هم آمده بود به آپولون تو دلفی. پادشاه لیدیه به هر کدام از پیک‌ها هم سفارش کرده بود که نود و نه روز توی راه باشند و روز صدم بروند سراغ پیشگوی بزرگ معبد و این سؤال را از او کنند: «به نظر شما الآن شاه لیدیه دارد چه کار می‌کند؟»

آدراستوس همه این‌ها را یادش بود و همان موقع با خودش گفته بود چه سؤال مسخره‌ای!

پیشگوی اعظم به اتاق خودش رفته و به پیک پادشاه لیدیه جواب داده بود: «من تعداد ریگ‌های دریا و مقدار آب آن را می‌دانم، من فکر لال و کر را می‌خوانم. من صدای کسی را که حرف نمی‌زند می‌شنوم، بوی لاک‌پشتی به مشام می‌رسد که در میان دو ظرف مفرغی با گوشت بره بریانش می‌کند.»

آدراستوس با خودش گفته بود که این حرف‌ها چیست که پیشگوی اعظم می‌زند و لاک‌پشت و گوشت بریان بره دیگر چیست و مگر مسابقه آشپزی است؟

پیک پادشاه لیدیه گفت: «وقتی برگشتم و به شاه مملکتان گفتم که شما در جواب سؤال من چه پاسخی دادید، سر تکان داد و گفت که شما تنها کسی بوده‌اید که درست جواب داده‌اید. هیچ‌کدام از پیشگوهای دیگری که پادشاه ما پیک فرستاده بود سراغشان نتوانسته بودند جواب درست بدهند.»

یکی از کاهن‌ها پرسید: «یعنی همان موقع که تو این‌جا بودی و داشتی از پیشگوی اعظم می‌پرسیدی که شاه لیدیه دارد چه کار می‌کند، شاه لیدیه داشت گوشت لاک‌پشت و بره بریان می‌کرد؟»

آدراستوس روی بام تالار جابه‌جا شد و آرام گفت: «چه سؤال خوبی!» چون این سؤال خودش هم بود.

پیک گفت: «بله، همان موقع پادشاه ما داشت همین کار را می‌کرد و می‌خواست به این وسیله پیشگوها را امتحان کند تا ببیند کدامشان درست می‌گویند و فقط پیشگوی اعظم معبد دلفی توانست درست

بگوید. او می‌خواست به این روش بهترین پیشگو را پیدا کند تا سؤال مهم دیگری را از او بپرسد...

کاهن‌ها خوشحال شدند و لبخند زنان و بلند فریاد زدند: «درود بر پیشگوی اعظم!»

آدراستوس هم یک لحظه حواسش پرت شد و یادش رفت روی بام تالار است، نه توی تالار و داد زد: «درود بر پیشگوی اعظم!» همه سرها بالا را نگاه کردند و کله آدراستوس را دیدند که از آن بالا داشت توی تالار را نگاه می‌کرد. کاهن‌ها نگهبان‌ها را صدا کردند و آدراستوس را نشان دادند. نگهبان‌ها هم رفتند او را گرفتند و کت بسته بردند انداختند توی مطبخ. آدراستوس شانس آورد که سر کاهن‌ها شلوغ بود و وقت نداشتند تنبیهش کنند و آشپز هم هنوز توی دیگ بزرگ خواب بود و نفهمید که آدراستوس رفته و برگشته. آدراستوس نشست به پاک کردن بقیه نخودها، اما مدام این سؤال توی سرش می‌چرخید که اصلاً شاه لیدیه برای چه می‌خواسته بهترین پیشگو را انتخاب کند و آن سؤال مهم که پیک می‌گفت چه سؤالی است؟



یک پرتاب سه امتیازی

آرین حسن پور کاغذهایی را که از آقای پژوهی گرفته بود نشان
فرهاد سعیدی داد و گفت: «متن نمایشه...»

فرهاد همین طور که سرش توی گوشی اش بود، گفت: «بده ببینم
چی نوشته آقا پژوهی» و کاغذها را از آرین گرفت. تندتند ورق زد
و غر زد: «کی می تونه اینا رو حفظ کنه؟»

آرین توپ بسکتبال را که از اتاق ورزش برداشته بود یکی دو
بار کوبید زمین و گفت: «اگر می تونستیم حفظ کنیم که درسمونو
حفظ می کردیم.»

فرهاد گوشی اش را فروکرد توی جیبش و کاغذها را گذاشت
روی نیمکت حیاط مدرسه و دوید توپ را از آرین بقاءید. آرین دور
خودش چرخ می زد و توپ را برد طرف سبد بسکتبال. فرهاد دنبال
آرین رفت.

حیاط مدرسه خالی بود. هنوز زنگ تفریح نخورده بود. آقای

پژوهی نمایشنامه را داده بود به فرهاد و آراین و اجازه داده بود که زودتر از بقیه بروند توی حیاط مدرسه تا نمایشنامه را حفظ و تمرین کنند. بقیه همکلاسی‌ها هنوز توی کلاس بودند.

فرهاد توپ را از دست آراین قاپید، رفت طرف بسکت حریف و رو به آراین گفت: «بدو تپلی!» داشتند نمایشنامه حفظ می‌کردند مثلاً! فرهاد یک پرش حسابی کرد و توپ را انداخت توی سبد. آراین امان نداد توپ به زمین برسد، دوید و زد توی سر توپ. یک دور، دور خودش چرخید و فرهاد را درپیل زد. یکدفعه صدایی گفت: «تو دوره هخامنشی، بسکتبال هم بازی می‌کردن؟»

فرهاد توپ را بغل کرد و چرخید طرف صدا. آقای پژوهی بود، کنارش هم سروش موسوی ایستاده بود و می‌خندید.

آقای پژوهی جلو آمد و زد توی سر توپ. توپ از دست فرهاد درآمد. آقای پژوهی توپ را کوبید روی زمین و دوباره گرفت، بعد به یکی از سبدها اشاره کرد و گفت: «این زمین شماس...» و دوید و آراین را درپیل کرد. آراین دنبال آقای پژوهی دوید. آقای پژوهی فرزند می‌دوید. بعد یکبار ایستاد، آراین گفت: «توپو بدزد فرهاد...» فرهاد دوید طرف سبد. آقای پژوهی توپ را پرت کرد، توپ رفت و راحت از توی سبد رد شد. آقای پژوهی برای خودش دست زد: «سه امتیازی بودا!» بعد سر سروش که هنوز ایستاده بود روی پله‌های حیاط داد زد: «بیا تو زمین دیگه، مگه تو یار من نیستی؟»

سروش دوید توی زمین. فرهاد توپ را برداشت و اول از همه سروش را درپیل کرد و بعد هم دوید. سروش خواست برود روی دست فرهاد که خورد زمین. فرهاد توپ را به آراین پاس داد، آراین